تیمورشاه تیموری
المان ـ شهرک زیزن
21 فبروری 2013

شکایت از طلبگاری

دوستَم چنین حکایت کرد:

مرحلهٔ بوالهوسی و دورهٔ احساساتی گذرای جوانی را پشت سر گذاشته بودم و اکنون میخواستم با ازدواج با دختر شائسته ای تشکیل خانواده نمایم و عمری با عشق و محبت و خوشی بسر برم. بدین منظور در کنج و کنار شهر در جاده ها در پارکها و در همه جا مطلوب خود را میپالیدم و همواره در جست وجو بودم.

روزی به یکی از مغازه های بوتفروشی بالا میشدم که در مقابلم دختر خانمی از آن مغازه پائین شد با یک نگاه عاجل چشمان گیرا و چهرهٔ جذاب او را تشخیص داده توانستم. هنوز مقصد خود را با مغازه دار درمیان نگذاشته بودم، دیدم که همان دختر دوباره وارد مغازه شد و آنچه را که فراموش کرده بود از بالای میز برداشت و با عجله خارج شد. اما درین مرتبه من فرصت کافی داشتم تا قد و اندام، چهرهٔ زیبا و تمام حرکات او را زیر نظر داشته باشم. که کوچکترین ایرادی در او یافته نتوانستم. بدیگر کارهای که دران روز باید اجراء میکردم رسیدگی کردم و تصادف با آن زیباروی را فراموش کرده بودم، اما شب هنگام همین که برای خوابیدن به بستر رفتم و سربه بالین گذاشتم دفعتاً همان چهرهٔ زیبا باژست و حرکاتی که با مغازه دار مباحثه میکرد در نظرم مجسم شد و برای ساعات طولانی خواب را ازچشمانم ربود.

فردا وقتی از خانه غرض اجرای کارهای همیشگی خود برآمدم به هیچ چیز و هیچ کس نمی اندیشیدم مگر به او. یعنی آن کسی که نه نامش را میدانستم و نه خانه اش را میشناختم و نه اطمینان داشتم که سلامم را و علیک خواهد گفت و یا خیر؟

هفته ها گذشت سرسام و سرگردان در جاده ها میگشتم و چندین مرتبه از مقابل آن مغازه بوتفروشی که او را در آنجا دیده بودم رد میشدم و بعضاً سری بداخل مغازه میزدم اما نتیجه نداشت و من آن طائر زیبا را دوباره ندیدم، مثل اینکه شهر را بکلی ترک کرده باشد. اما با آنهم ناامید نبودم و قلبم گواهی میداد که باری او را خواهم یافت. هفته ها گذشت تا این که روزی به یک مغازۀ کتابفروشی وارد شدم. آنچه دیدم باورم نمیشد خود او بود با البسۀ شیک تر و پاکیزه تر . مات و مبهوت ماندم و نمیدانستم چه کنم و چه گونه ازین فرصتی که دست داد ه استفاده کنم. او کتابی در دست داشت و ورق میزد به خود جرأت داده پیش رفتم و سلام کردم و گفتم خانم به خواندن چه نوع کتب میل دارند او در اول فکر کرد که من از اعضاء و افراد آن مغازه هستم. گفت من به خواندن کتب اجتماعی و تاریخ خاصتاً تاریخ مملکت عزیز خود میل دارم، کتاب "افغانستان در مسیر تاریخ جلد اول" آن را مطالعه کرده ام اما جلد دوم آنرا هرقدر جست و جو میکنم نمییابم. وقتی پرسیدم که آیا این کتابفروشی هم آن را ندارد؟ فهمید که من از افراد کتابفروشی نیستم، خود را کمی جمع کرد و میخواست دیگر صحبت را با من ادامه ندهد، که من باز دل شیر را بر دلم گذاشتم و گفتم خانم محترم من جلد دوم کتاب افغانستان در مسیر تاریخ را نزد خود دارم. وضعش دفعتاً تغییر کرد و گفت میتوانم آن را برای چند روزی طور امانت از نزدت بگیرم.؟ گفتم چرا نه؟ کتاب را در خانه دارم و در هر موقع و هرجا که بخواهید برای تان تقدیم میکنم. هرگاه آدرس تان را بگوئید بهتر میشود. گفت آدرس من سرک سوم کارتۀ پروان است اما خودت نمیتوانی در آدرسم مرا ملاقات کنی. یک جائی را در شهر مشخص نما تا درهمانجا باهم ببینیم و من کتاب را از نزدت بگیرم. گفتم مقابل همان مغازۀ بوتفروشی که یک روز ترا در آنجا دیدم، چطور است؟ آنهم در کارتۀ پروان است. گفت درست است، باهم وعده گذاشتیم که فردا در همان نقطه کتاب را برای او بسپارم. من دروغ گفته بودم، جلد دوم افغانستان در مسیر تاریخ را نداشتم. اما با اطمینان به یک دوستم که او اهل مطالعه بود این دروغ را گفته بودم.

با عجله و اضطراب نزد دوستم رفتم و ازو خواهش آن کتاب را کردم. از حسن تصادف که او آن کتاب را داشت و بزودی بدسترسم گذاشت و آن کتب را که اکنون برای من قیمت حیاتی داشت از نزدش گرفتم. شب با خود اندیشیدم که فردا این کتاب را به آن بت طناز میدهی و دو سه روز بعد شاید یک هفته بعد مسترد میکند پس این داد و ستد به آینده ات و خوابهائی که میبینی چه اثر

خواهد داشت؟ پس بهتر است درین معامله حتی الامکان به نفع خود استفاده کنی. پس در یک پارچه کاغذ جملات ذیل را نوشتم و در بین کتاب گذاشتم.

« من از مدت چند سال است که مادر خود را از دست داده ام و در حال تجرّد با پدرم زندگانی میکنم زندگانی من رونقی ندارد مگر اینکه فرشته ای بال اعجاز خود را بگسترد و زندگیم را منور گرداند. و الی الابد مرا مرحون و مشکور خود گرداند. از دقائق اولی که ترا دیده ام، آن فرشته توئی و با تمام قلب و روح آرزومندم که اگر این درخواست مرا اجابت نمائی!»

فردا ساعت دو بجه به میعادگاه حاضر شدم او آمد و با تشکر کتاب را از دستم گرفت و روانه شد. و گفت هفتهٔ بعد همین ساعت و همین مکان. مدت یک هفته را با خوف و رجاء با امید و ناامیدی و هزاران وسوسهٔ دیگر باید سپری نمایم. آیا خط مرا میخواند؟ و یا پاره میکند و هیچ نمیخواند و یا آن پرزه از بین کتاب می افتد و به دستش نمیرسد و از نظرش پنهان میماند؟ شب ها تا نصفهای شب خواب نداشتم ازین پهلو به آن پهلومیغلتیدم و در فکر فرو میرفتم. یک هفته سپری شد و روز موعود سر رسید. ساعت 2 در نظرم بسیار بزرگ جلوه میکرد عقربهٔ ساعت به بزرگی یک بیلچهٔ قائق بر روی یک ساعتی به بزرگی ساعت بِگ بن لندن در حرکت بود و با صدای بلند سپری شدن دقائق را اعلام میکرد. بالآخره ساعت 2 اعلام گردید و من با هیجان و اضطراب رنگ از رخ باخته به میعادگاه حاضر شدم؛ پاهایم میلرزیدند و قلبم مانند بندول همان ساعت بزرگ با صدای بلند در ضربان بود. درهمین اثناء او از دور نمایان شد. اضطرابم بیشتر شد و میترسیدم که شاید نتوانم در حضورش بایستم و کلمات لا و یا نعم را از دهانش بشنوم. یک وقتی متوجه شدم که در مقابلش ایستاده ام و تمام وجودم در ارتعاش است. شاید او همه چیز را فهمیده بود و یا نفهمیده بود کتاب را در دستم داد و گفت نامه ات را خواندم در آن باره بعداً گپ میزنیم. نمیدانم چه حالی داشتم به مشکل از نقش زمین شدن خود جلوگیری نمودم. و در حالی که تمام قوای وجود خود را جمع کرده بودم گفتم باز چه وقت خواهیم دید؟ گفت بعض روزها بعد از ساعت 4 در پارک شهر نو میباشم.

همه روزه بعد از ساعت 4 به پارک شهر نو میرفتم. بعض روزها که او را نمی یافتم مأیوسان برمیگشتم و روز هائی که آنجا میبود ساعت ها باهم می نشستیم درد دل میکردیم، از گذشته های خود از فامیلهای خود از آینده های خود صحبت میکردیم، از شیریخ مشهور چاریکار میخوردیم و هنگام غروب به خانه های خود برمیگشتیم. خانهٔ من گرچه در شهرنو بود تا کارتهٔ پروان او را همراهی میکردم و وقتی که به دروازهٔ منزل خود داخل میشد برمیگشتم.

در همین اوقات جوانان کارتهٔ پروان به پیروی از کاکه های قدیم شهر کابل جهت حفاظت ننگ و نام دختران گذر خود تصمیم گرفته بودند و اعلان نموده بودند که هیچ جوانی با یکی از دختران

گذر شان نمیتوانند تماس و یا رابطه ای داشته باشند، مگر اینکه قصد و مرام شان مشروع و به مقصد ازدواج باشد. بنابران هرگاه جوانی به مقصد ازدواج با یک دختر مراوده و تماس دارد آنها میتوانند بنزد دو نفر از سرکردگان جوانان که از طرف مجمع جوانان انتخاب شده اند، بروند و قصد خود را بیان نمایند در صورتی که حقیقت ادعای شان ثابت گردد و قناعت آن دو نفر حاصل گردد، آنها میتوانند در گذرشان آزادانه رفت و آمد نمایند حتی از طرف جمعیت جوانان در صورت لزوم حمایت و مساعدت نیز خواهند شد. ما این کار را نیز کردیم و حمایت جمعیت جوانان محل را نیز حاصل نمودیم و بعد ازان در هر گشت و گذاری که میداشتیم من معشوقهٔ عزیز خود را الی دروازل خانه اش همراهی میکردم.

هفته ها و ماه ها بدین منوال گذشت و ما روز تا روز همدیگر را بیشتر درک نموده و باهم نزدیک و نزدیکتر میشدیم. یک روزی که هردوی ما خوش و سرحال بودیم و از گشت و گذار باهم در هوای بهاری لذت برده بودیم، او این موضوع را عنوان کرد و گفت تا چه وقت ما بدین شکل بسر ببریم؟

من با مادرم نیز درباره سخنانی گفته ام، بهتر است طلبگاری بنزد مادر و پدرم بفرستی تا رسماً باهم نامزد شویم و موضوع برای همه روشن و علنی گردد. من دستش را بوسیدم و گفتم ازین چه بهتر کور از خدا چه میخواهد، بجز چشمان روشن؟ من بزود ترین فرصت این کار را میکنم شب آن روز با پدرم طعام را صرف کردیم و بعد از صرف غذا قبل ازین که پدرم به نماز و اوراد برود موضوع را با او در میان گذاشتم و گفتم بعد از مرگ مادر مرحومم در خانه کسی را نداریم و در خانه ای که زن نباشد اوضاع دگرگون است. من با یک دختر شریف، نجیب، تحصیلکرده که از هر نگاه قابل اطمینان است موافقه کرده ام به اجازهٔ خودت نزد خاله ام میروم و از او خواهش میکنم که به خانهٔ آن دختر نزد پدر و مادرش به طلبگاری برود، تا نامزادی ما برقرار شود. البته بعداً برای عروسی وقت کافی در اختیار خواهیم داشت. پدرم ساکت بود و هرچند انتظار کشیدم لا و نعمی از او نشنیدم. در تعجب فرو رفتم که پدرم بجای اینکه درین امر بخوشی موافقه کند، دلیل این خموشی و بی اهمیت جلوه دادنش چه خواهد بود؟ زیاد درین باره فکر نکردم. و تصمیم گرفتم که نزد خاله ام میروم و او که بجای مادرم است، البته خواهشم را به خوشی قبول خواهد کرد. پس، فردایش نزد خاله ام رفتم دو به دو باهم نشستیم و من تمام گذارشها را از اول الی اخیر یکایک برایش قصه کردم و در اخیر از او خواستم تا فردا بخانهٔ آن دختر برود و با هوشیاری و فصاحت کلامی که دارد دل اولیای دختر را نرم کند و نامزادی ما را برقرار نماید. متوجه شدم که خاله ام بدون آنکه مستقیماً وارد گپ زدن شود خود را به این در و آن در میزند و راه فرار میپالد. و در اخیر گفت من درین هفته کارهای ضروری دیگری دارم

هرگاه هفته دیگر بیائی اگر توانستم به همراهت میروم. پدرت هم دیروز آمده بود و درین باره گپهائی بین ما رد و بدل شد. قبول کردم و با خود گفتم هفتهٔ دیگر زمان آنقدر دور نیست، اما من کودن نمیدانستم که زیر کاسه نیم کاسه ای ست. وقتی در پارک شهر نو پهلوی آن عزیز دلبندم نشستم و از هر در سخن گفتیم بالآخره من با چهرهٔ مأیوس و قلب لرزان آنچه را که بین من و خاله ام گذشته بود بیان کردم و موضوع طلبگاری را به هفتهٔ بعد موکول نمودم. او در جواب گفت: با آنکه مادرم در همین هفته منتظر است و یکی دو نفر دیگر را نیز دعوت کرده است به او میگویم که در هفتهٔ دیگر سررشته بگیرد. این هفته را با پریشانی سپری نمودم و شیشه امیدواری ام را ضربات نا امیدی خورد میکرد،اما بخود دلداری میدادم و میگفتم طلبگاری چه اهمیت دارد؛ در صورتی که موافقت جانبین حاصل است؟ بازهم با قلب پرتپش و روح مضطرب وارد خانهٔ خاله شدم و خاله را بازهم به همان وضع و حالت هفته گذشته یافتم. چرندی چند گفت و صحبت های مختلفی کرد که از هیچ نگاه طرف توجه من نبود و در اخیر گفت برای اینکه فردا مهمان داریم نمیتوانم به طلبگاری تو بروم. دلم به تنگ آمده بود و بغض راه گلویم را بند کرده بود. با صدای مرتعش و نیمه گریان گفتم: خاله جان من مادر ندارم و تو بجای مادرم هستی درین دو هفته است که مرا مأیوس از خانه ات میکشی و نزد مردم شرمسار و سرافگنده میسازی، با نگاه پرترحم جانبم نظرکرد و گفت به روز پنجشنبه آینده حتماً به همراهت میروم مأیوس وناامید از خانهٔ خاله بر آمدم و امید نداشتم که بازهم در هفتهٔ آینده بهانه نکند. به فکر چاره اندیشی شدم و هر طرف که توسن تفکر را جولان دادم به بندش رو به رو بودم. هیچ چاره ای نداشتم آنچه را که آنقدر مهم نمیدانستم این قدر اهمیت پیدا کرد و تمام آرزو و ارمان و آینده ام مربوط به این گردیده که یک نفری بیاید و برای من طلبگاری کند که من آن نفر را ندارم. پس خودم به طلبگاری میروم و این موضوع را با او در میان میگذارم. در ملاقات بعدی با مأیوسی و دلشکستگی تمام به او گفتم بازهم خاله ام عذر غیر موجه آورد و مرا آزرده ساخت، به مادرت بگو که من شخصاً خودم به طلبگاری می آیم. خنده تلخی کرد و گفت: چنین چیزی ممکن نیست زیرا در عرف و رواج نمیباشد. گفتم برای آخرین بار منتظر هفتهٔ آینده میباشم و باز نزد خاله ام میروم، دستانش را میبوسم و از او میخواهم که مرا ناامید نسازد. هفتهٔ دیگر شروع شد و با فرارسیدن روز پنجشنبه وارد خانهٔ خاله شدم. این روز بدترین روز زندگی من بود. که هرگاه صد سال زندگی کنم و سرم به سنگ لحد هم بخورد فراموشم نمیشود. خاله ام بازهم مثل هفته های گذشته عذر آورد و گفت کالاهایش را که به خیاط داده است دوخته نشده و بدین طریق عذر و بهانه تراشید.ذدنیا دور سرم چرخید و فهمیدم که حیله و نیرنگی در کار است، اما نفهمیدم که از کجا سرچشمه میگیرد؟؟؟ با عصبانیت و قهر تمام خانهٔ خاله را ترک کردم و آمدم در آنجا که آن طفل مظلوم منتظرم بود. با

دیدن من با آن وضع پریشان همه چیز را فهمید. یعنی فهمید که بازهم عذر و بهانه تحویلش میدهم. دفعتاً وضعش تغییر کرد و به اندازه ای خشمگین و عصبی شد که چشمان مقبولش از حالت عادی تغییر کرد. رو به جانب من کرد و گفت : بازهم عذر می آوری و بدون آنکه جوابی بشنود علاوه کرد که ای نیرنگباز؛ ای حقه باز همیشه مرا فریب دادی و در صدد فریب دادن من هستی. گفتم : بنام خدا و به شرافتم که هیچ گاهی در فکر فریب دادن تو نبوده ام و در آینده هم نیستم. گویا گپ مرا هیچ نمی شنید چشمانش از کاسه برآمده بود و بلا اراده هردو و دشنامی که از دهنش میبرآمد به من میگفت من با چشمان پر از اشک گفتم: من هیچ گاه قصد کدام فریبکاری در مقابل ناموس و عفت تو نداشتم و همه چیز در جای خود است. گفت: اگر چنان چیزی میبود و یا میشد کسی نمیدید. اما تو کاری کردی که با گشت و گذار چندین ماهه مرا نزد همه رسوا نمودی و اکنون یک عذر بالای دیگرعذر می آوری و متواتر مرا فریب میدهی. این را بگفت و چنان سیلی محکم در بناگوشم نواخت که از چشمانم جرقه های آتش بلند شد. و بعدش دودسته بر روی خود میزد و مثل ابر بهاری میگریست. روز روشن در نظرم شب شده بود. دنیا به دور سرم دور میخورد، هیچ نمیدانستم که چه کنم؟ این چه مصیبتی بود که فلک درحالی که آرزوی خوشبختی را داشتم بالایم آورده بود؟ وقتیکه ساعتی گریست و بکلی خسته و افسرده شده بود از جا بلند شد و گفت تازنده باشی دیگر رنگ مرا نخواهی دید و روان شد.

من بیچاره درمانده با آنکه من هم به اندازه کافی گریسته بودم و ضعف به قلب و دماغم مستولی بود جانب خانه روان شدم فقط یک روزنهٔ امید به روی قلبم باز بود که شاید این عصبیتش فرونشیند و معذرتم را قبول کند. با همین امیدواری ضعیف شبها میخوابیدم و روزها در سرکی که خانهٔ شان بود قدم میزدم. و عصر ها لاینقطع در پارک شهر نو میرفتم و هرقدر او را بیشتر جست و جو میکردم، کمتر مییافتم. روزی که بسیار حالم بد بود و تصمیم به خودکشی گرفته بودم، خانهٔ خاله ام رفتم دست های خاله ام را بوسیدم و با اشک چشمانم تر نمودم گفتم: خاله جان از تو چه کم میشد که با یک مرتبه رفتن خود به طلبگاری مرا ازین روز بد نجات میدادی و سعادت جهان را به نصیبم میساختی؟ دل خاله ام بسیار برایم سوخت اما اکنون دیر شده بود و بعد از وقت بود آن گاه او سخنی را که تاکنون برایم نگفته بود، گفت و آن این که پدرم او را منع و حتی تهدید کرده بود که به طلبگاری برای من نرود. پدرم دختر دگری را برایم در نظر داشت و نمیخواست بدون آن دختر با کسی دیگر وصلت نمایم و خاله ام علاوه کرد که اگر میدانستم که بالای تو این حال می آید اگر پدرت سر مرا هم از تنم جدا میکرد ترا ناامید نمیساختم، من فکر کردم که اگر مقصد از زن گرفتن باشد بهتر همان زن را که پدرت هم رضایت دارد بگیری تا در آینده اتفاق تان برهم نخورد. گریستم و گفتم خاله ای کاش تو شمه ای از درد دل من خبر

میداشتی. بعد از آن پدرم به شکل یک پدر نه بلکه به شکل یک عفریت در نظرم جلوه کرد و از خالهٔ ام نیز آزرده و متنفر شدم. بالای قبر مادرم رفتم گریستم و گفتم: مادر جان هرگاه تو زنده میبودی من به این حال و روز نمی افتادم. شبها خواب نداشتم از کار روزانه ام برکنار شدم، گشت و گذارم در کوچه ها و مقابر بود در کوچه ها و سرکها نیز میگشتم اما دیگر هیچ اثری از او نیافتم حتی قامت نازنینش را باری از دور هم ندیدم بعدها خبر شدم که پدرم دختری را از اقوام خود برایم میگیرد منهم اعتصاب کردم و مدت سه سال چون شمع در آتش درون خود میسوختم؛ حالم بسیار خراب شده بود. بالآخره دوستان نزدیکم گفتند که زندگیم در خطر است باید ازدواج کنم زیرا ازدواج کشنده و یا از یاد برندهٔ عشق است. با دختری که پدرم میخواست ازدواج کردم، اما هیچ گاه خاطرهٔ آن عشق استخوانسوز را تا زنده ام فراموش نخواهم کرد و همیشه رخسار مهربان و زیبایش در نظرم مجسم است.

پایان